

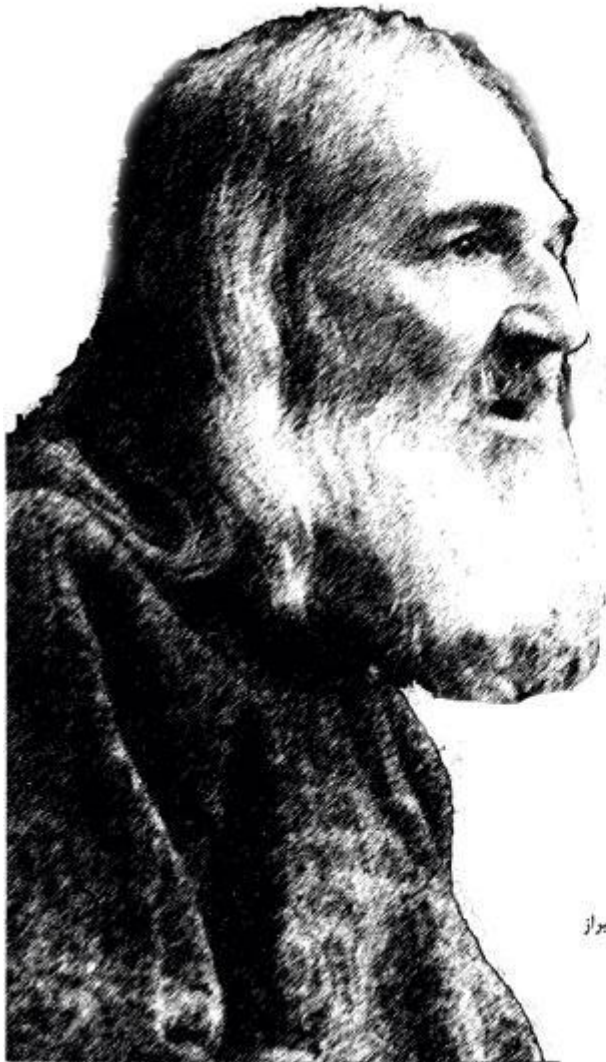
زیارت‌گه رندان جهان

حسن اجتهادی

بگذر ای دوست که شب مشک فشان خواهد بود
فکر تم پیرو دل بخت جوان خواهد بود
نغمه ای ناب به لب های جهان خواهد بود
«تا زمیخانه دمی نام و نشان خواهد بود»
«سرما خاک ره پیر مغان خواهد بود»
دیرگاهی است که دل کوره رهی خاموش است
دشت بی حاصل من بی نفس جاووش است
گرچه دل از غم هجران تو بس مدهوش است
«حلقه ی پیر مغانم ز ازل در گوش است»
«برهانیم که بودیم و همان خواهد بود»
مانده ام سال و مهی یکسره خاک سر راه
چه بگویم دگر از حسرت این عمر تباه
باز گویم که پناه دل مایی ای ماه
«بر سر تربت ما چون گذری هست خواه»
«که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود»
چه بگویم به تو ای جان که سزای تو بود
که همه زندگی ام باز برای تو بود
ای که هر نغمه ی جاوید ز نای تو بود
«بر زمینی که نشان کف پای تو بود»
«سال ها سجده ی صاحب نظران خواهد بود»
آه از نعره ی یک ریز میان تن و تو
چه کنم با دل خود، سردی آن آهن و تو
مانده از دور فلک یک دل بی مامن و تو
«برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو»
«راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود»
ای که رخسار تو حسرت شکن و جان افروز
ای که یاد تو در این مظلومه شادی اندوز
خواندم این نغز سخن را به بیانی پرسوز
«ترک عاشقی کنش من مست برون رفت امروز»
«تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود»
چشم بگشای به تدبیر و بین گفته رباط
جلوه صبح و نمودار پسین گفته رباط
آه از سیطره ی سخت لعین گفته رباط
«عیب مستان مکن ای خواجه کزین گفته رباط»
«کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود»
ای تن ات دسته گلی بر لب خاموش سبید
با تو هر لحظه ی من از نفس ات شاد شود
تا ابد با توام و هیچ ندیدم ز تو بد
«چشمم آن دم که ز نسوق تو نهد سر به لحد»
«تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود»
نهر جوشان مرا آه که سد خواهد کرد؟
چه کسی با دل پر مهر تو بد خواهد کرد
دست های تو مرا از همه رد خواهد کرد
«بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد»
«زلف معشوق به دست دگران خواهد بود»

«ایات درون گیومه از «حافظ» است.

۱۳۸۸ - شیراز





محمد کاظم حق شناس - کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی

«زمان»

و کلید واژه های آن در شعر حافظ



مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم

جوس فریاد می دارد که بر بندید محمل ها

شاعری بزرگ چون حافظ، نگاهی عمیق و جهانی دارد و با کل هستی پیوند می خورد، راز و رمز هستی را از زبان عناصر و پدیده های طبیعت بیان می کند و با آن ها سخن می گوید و آن ها را به رفتار و گفتار انسانی وامی دارد. دکتر انوری در این باره می نویسد:

«پیوند با جهان گاه چنان است که شاعر با هستی و کائنات هم آغوش می شود، جهان را می بلعد، همه ی هستی همچون اقیانوسی که در قطره ای نمود کند، در اندیشه ی شاعر ت موج می یابد؛ در چنین لحظه های زمان دیگر زمان تقویمی نیست، مکان نیز چیزی است خارج از ابعاد وقتی که «دوش» می گوید نه همین شب پیش است، لحظه ای است فراتر از زمان و وقتی «هنوز» می گوید نه تنها «هنوز» زمان حافظ است، «هنوز» ما و «هنوز» هزار سال بعد را نیز در برمی گیرد» (انوری، ۱۳۷۶، ۱۸)

بی شک کشف عروس بکر معانی از میان الفاظ، ترکیب ها و اصطلاحات شعر شاعر، حلاوتی دارد که لذت شیرینی آن در کام جان می ماند و جان های عاشق را مشعوف و شیرین کام می کند، به خصوص اگر شعر حافظ باشد که زبان غیبی اش معما گونه و کلام متعالی اش سخن لعل دل و بیان حال هر مرد و زن و بیرو جوانی است. فیض امین پور درباره ی حافظ چنین سروده است:

تو قله ی خیالی و تسخیر تو محال / بخت منی که خوایی و تعبیر تو محال
ای همچو شعر حافظ و تفسیر مثوی / شرح تو غیرممکن و تفسیر تو محال
(امین پور - ۷۸)

او حافظ را قله ی خیال و کشف رموز سخش را همچون قله ای تسخیرناپذیر دانسته است. البته، دلیل شرح و تفسیرهای بسیاری که بعد از خواجه ی شیراز بر اشعار و احوال و افکار او نوشته اند و هر کس تلاش کرده تا به قدر فهم خود نکته ای را دریابد و یا ابهامی را برطرف کند، همین پیچیدگی های اشعار و افکار اوست. آماری که ارائه کرده اند در این زمینه نشان می دهد: از سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۷۵ بیش از ۱۵۵ مقاله و ۳۷ کتاب شرح و تفسیر

بر اشعار و افکار و احوال حافظ به رشته ی تحریر درآمده است. (باقری، ۸۰، ۳۳)

بعضی ها این پیچیدگی های اشعار حافظ را در شخصیت پیچیده و معما گونه ی او می بینند.

دکتر اسلامی ندوشن با اشاره به بیت:

وجود ما معمایی است حافظ / که تحقیق فسون است و فسانه می گوید: «حافظ در همین یک بیت، نزدیک به تمام فلسفه ی وجودی خود را خلاصه کرده است. «فسون و فسانه» یعنی امری بی ثمر که تحقیق درباره ی آن به جایی نمی رسد، زیرا معماست و این معما کشف شدنی نیست بلکه معمای ایران است و تا حدی می توان گفت معمای بشریت» (اسلامی ندوشن، ۱۳۸۲، ۲۶)

او معمای حافظ را، راز جهان هستی می داند. اندیشه ای بسیار کهن که از زمان تأمل انسان در زندگی برایش پیش آمده است و فردوسی نیز در داستان مرگ سهراب به آن اشاره می کند:

از این راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر تو راز راه نیست
اسلامی ندوشن درباره ی دیوان حافظ می نویسد:

«کاری که حافظ از لحاظ معماری کرده، شبیه به یک بنای سه اشکوب است، مانند عبادت گاه هایی که یکی روی دیگری ساخته می شود. مثلاً مسجد ایاصوفیه ی استانبول که بر روی یک کلیسا و کلیسا بر روی یک معبد بنا شده. بسیاری از پرسش گاه ها چنین اند. دیوان حافظ چنین حالتی دارد. در لایه ی زیرینش معبد میترا یا آناهیتاست؛ ایزدان روشنایی و مهر و آبدانی و نیمخان، مربوط به دوره ی مزدایی، روی آن یک خاتگاه است و بر فراز آن یک طرب خانه قرار دارد.» (همان، ۲۹)

او طبقه ی اول دیوان حافظ را، فرهنگ و تمدن کهن ایران می داند که در روح ایرانی، نه نشین شده و جدایی ناپذیر است. طبقه ی دوم را، تاریخ دوران اسلامی که مهم ترین ستونش عرفان است و طبقه ی سوم، پاسخی به عطش زندگی که هر انسان سرزنده آن را در خود دارد. این پژوهنده ی نامدار، شناخت کلید واژه هایی مثل: زند، عشق، پیرمغان و ... را یکی از راه های نفوذ به درون دژ تسخیرناپذیر اندیشه ی حافظ می داند.

چاپ و انتشار این همه مقاله و شرح و تفسیر بیانگر این نکته است که اشخاص، رأی و نظر دیگران را درباره ی حافظ نپذیرفته، خواسته اند به باور خویش، رمزی بکشایند و برای این منظور، روش هایی برای فهم و درک صحیح حافظ ارائه کرده اند که



فصل مشترک اکثر آن‌ها، تمرکز روی فهم درست تک واژه‌ها و ترکیبات و اصطلاحات اشعار است.

علاوه بر این درک درست رابطه‌ی بین واژه‌ها، شناخت زیبایی‌های ادبی، دانستن قواعد دستوری و ساختار بیت و کل ابیات با هم می‌تواند در این زمینه راهگشا باشد.

همچنین «آگاهی از اسطوره‌های ایرانی و ساسی، تاریخ ایران و اسلام، علوم قرآنی و عرفان پیش زمینه‌ی لازم برای فهم معنای صحیح بعضی از کلمات حافظ است.» (غفرانی جهرمی، ۱۳۸۳: ۵۸)

در این مقاله سعی کرده‌ام تا یکی از مضمون‌های شعر حافظ را با معرفی کلید واژه‌های موجود شرح دهم. پیش‌تر، همه‌ی ی قصور و نقص‌ها را می‌پذیرم، زیرا آن چه در این سطور نگارش یافته در مدتی اندک و به تکلیف بوده و درخور نام و جایگاه حضرت حافظ نیست.

«زمان» در اشعار حافظ، در قالب واژه‌هایی مثل: شب، دوش، شام، سحر، صبح، شیکیر، وقت، هنوز... و ترکیبات آن‌ها آمده است. واژه‌ی «شب» و ترکیبات آن را بیش از ۲۰۰ بار و «صبح» و «سحر» را بیش از ۱۰۰ بار به کار برده است. از میان واژه‌ها، «دوش» بیش از ۴۶ بیت و «سحر» بیش از ۵۰ بیت استفاده شده است.

دوش - به یقین «دوش» یکی از مهم‌ترین کلید واژه‌های اشعار حافظ است. معنی لغوی آن «شب پیش» است. آیا در بیت زیر که نمونه‌ی آن در دیوان حافظ فراوان است، «دوش» همان معنی قاموسی را دارد؟

دوش دیدم که ملائک در میخانه زنده / گل آدم بسرشته و به پیمانه زدند

آن شئی که حافظ از آفرینش انسان سخن می‌گوید و در جایگاه یک «ناظر» نشسته روایت می‌کند که او دیده است چگونه ملائک گل وجود آدم را سرشته‌اند، چه زمانی است؟ «زمان ازل» آری، او در زمان حال از «ازل» روایت می‌کند، انگار که این اتفاق همین دیروز زمانی؛ یعنی یک روز قبل اتفاق افتاده است. انوری در این باره می‌گوید: «در این تصویر شاعرانه که حافظ از آفرینش آدمی به دست می‌دهد، زمان بدایت و آغازین را به زمان حال می‌گشاید. شاعر خود را در زمان آفرینش قرار می‌دهد. «دوش» در عین حال که زمان سرآغاز و آفرینش است، لحظه‌ای است از زندگی کنونی شاعر. لحظه‌ای است که نشان از ازل دارد و در همان حال، به حال و ابدیت نیز پیوند خورده است. (انوری - ۱۴۵)

در این جا زمان و مکان مفهوم واقعی خود را از دست می‌دهد و به اسطوره تبدیل می‌شود. از جمله تعاریفی که از اسطوره شده است، گفته‌اند: «اسطوره، نقل‌کننده‌ی سرگذشت قدسی و مینوی است. راوی واقعه‌ای است که در زمان اولین، زمان شگرف بدایت همه چیز رخ داده است. لحظه‌ی شگفت‌انگیز بدایت‌ها که نمونه‌های ازل و آفرینش‌ها در آن لحظه‌ی مقدس انجام پذیرفته است، لحظه‌ای است جاودانه که در آن ازل با ابد پیوند خورده است.» (میرجا - ۱۵ و ۱۴)

بنابراین آن چه که در شعر حافظ می‌بینیم، او از «دوش» ی سخن می‌گوید که همان بدایت است و با اسطوره پیوند خورده است. انوری می‌گوید: «اسطوره از بدایت‌های لاهوتی که در آن‌ها آفرینش انجام گرفته، خبر می‌دهد. در شعر حافظ نیز زمان بدایت آفرینش آدمی، نه به صورت روایات تاریخ سنتی، بل به صورت

روایتی اسطوره وار طرح شده است و اگر چه شاعر اصل آن را از تواریخ سنتی می‌گیرد، اما صحنه‌ای که می‌آفریند کاملاً رنگ اساطیری دارد.» (انوری - ۴۵ - ۴۴)

اما این که چرا حافظ ازل را با ابد پیوند می‌زند و آن را به زمان حال می‌گشاید، ترس و فرار از «زمان» است. انسان‌ها همیشه از مرگ هراس داشته‌اند و به دنبال راه چاره‌ای برای فرار از مرگ بوده‌اند. حافظ می‌گوید:

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

چاره‌ی درمان این درد لاعلاج چیست؟ حافظ می‌کوشد تا زمان را حذف کند و خود را از فضای زمان تاریخی به زمان ازل و ابدی بکشاند و جاودان کند.

شب - معنی لغوی شب، مدت فاصله‌ی از غروب آفتاب تا طلوع صبح صادق

شب در تعبیر عرفانی: «شب» عالم غیب را گویند و بر عالم جبروت نیز اطلاق کنند.

چه می‌گویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک (گلشن راز)

«تاریکی شب اشارت است به ظلمت ممکنات، از جهت آن که ظل اند و نمودار نکثرات و تجلیات حق، هم چنان که در روز متکثرات ظاهر می‌شوند، لکن شب است نسبت به نور ذات که آفتاب حقیقی است و این روز سایه‌ی آن شب است که آفتاب وجود حق است.»

فرهنگ عرفانی - سجادی

واژه‌ی «شب» در لفاظ و ترکیبات متنوع و با معانی مختلفی در اشعار حافظ به کار رفته است که تعدادی از آن‌ها به عنوان نمونه ارائه می‌گردد:

- ۱- به معنای مطلق زمان: صبر کن حافظ به سخی روز و شب - همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردم...
- ۲- به معنای ظلمت و تاریکی و مجازاً به معنای ظلم و تعدی: در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود... شب و ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن...
- ۳- به معنای هجران و دوری: حکایت شب هجران نه آن حکایت حالی است / که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
- ۴- به معنای زمان وصل: شب وصل است و طی شد نامه‌ی هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر
- ۵- به معنای زمان شادی: خنده و گریه‌ی عشاق ز جایی دگر است / می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌موبم
- ۶- به معنای زمان دعا و ذکر و راز و نیاز: ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / خم هجران تو را چاره زجایی بکنیم
- ۷- «برداشتن یا بلند کردن دست به هنگام دعا، سستی است مستحب؛ مظان استجاب دعا در اواخر شب یعنی هنگام سحر است. هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ / از بمن دعای شب و ورد سحری بود.»
- ۸- (خرمشاهی - ج ۱ - ۵۰۰)
- ۹- به معنای زمان می‌خورند:





روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
 آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پرده ی شام اندازد
 امی خوردن شب: در این دو بیت به آیین می خواری در شبانگاه و شب اشاره دارد. البته می خوردن بامداد یعنی پگاه و صبح می کردن هم رسم کهن است. «شرب مدام» هم که در حافظ سابقه دارد؛ یعنی: پیوسته و شیاروز خوردن» (همان - ۵۹۱)
 ۸- شب ناز: دوران حکومت پرچور و تعذی امیرپیر حسین شیراز و صبح امید به حکومت رسیدن شیخ ابواسحاق؛ صبح امید که بد معتکف پرده ی غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
 شعر فوق بینی از غزل حافظ به مطلع:
 روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
 شادروان غنی درباره ی این غزل نوشته است: «اگر فرض این که غزل ناظر به حوادث سال ۷۴۲ یعنی تدبیر امیر شیخ ابواسحاق در اتحاد با امیر اشرف چوپانی و ترغیب او به فتح فارس و متواری کردن امیر پیرحسین و بالاخره راندن امیر اشرف از دروازه ی شیراز و غلبه بر شهر است، صحیح باشد، پس مقصود از «ناز و تنعم خزان» «بخوت بادهی» و «شب» از میان رفتن امیر پیرحسین است» (غنی - ۱۳۴۰ - ۴۸)
 ۹- شب هجران: دوران دوری و جدایی؛
 دیدم به خواب، دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
 دکتر غنی حدس زده است که «شب هجران» در این غزل مربوط به دوران هجرت شاه شجاع از شیراز در زمان تسلط شاه محمود بر شیراز است. (همان - ۲۳۶)
 ۱۰- شب یلدا: صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید جوی بو که برآید
 شب اول زمستان و شب آخر پاییز است و آن درازترین شب هاست و آن شب به غایت شوم و نحس و نامبارک باشد. (فرهنگ دهخدا)
 یلدا: واژه ی سریانی وهم ریشه با ولادت عربی و مشتقات آن است. شب یلدا شب تولد مسیح و شب اول زمستان که درازترین شب سال است.
 ۱۱- شب قدر: شب قدر است وطنی شد نامه ی هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر
 شب قدر: در تصوف، شبی که سالک در آن به تجلی خاص و به شناخت قدر و مرتبه ی خود در مقابل معشوق می رسد (از تعریفات جرجانی)
 شب قدر بقای سالک را گویند که در عین استهلاک بود به وجود حق تعالی و شبی را گویند که در سال در میان شب ها گم است و در آن شب، قرآن بر حضرت رسول نازل شد به حکم انا انزلناه فی لیل القدر (فرهنگ عرفانی - سجادی)
 ۱۲- شب سیاه: دنیای سیاه و ظلمانی که راه رسیدن به حقیقت ناپیدا است.
 در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه ای برون آی ای کورکب هدایت
 ۱۳- شب دزد: آن که شب ها به دزدی می رود
 تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عتار / تخت طاووس ببرد و



نار آخر شد

صبح خشر: بامداد قیامت، صبح قیامت، صبح محشر
سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر / هر که چون من در
لزل یک جرعه خورد از جام دوست
صبحدم: هنگام صبح، سپیده دم، بامداد، بامدادان
می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند / به علیر نیم شبی کوش
و گریه ی سحری
صبح سعادت: آغاز خوشبختی
نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر به کوی فلان کن
در آن زمان که تو دانی

صبح صادق: بام دوم، بام پنهان، صبح دوم، صبح راست، فجر دوم،
مقابل صبح کاذب و صبح نخست. (دهخدا - لغت نامه)
گویا خواهد گشود از دولتیم کاری که دوش / من همی
کردم دعا و صبح صادق می دهد
صبح نخست: صبح کاذب، دم گرگ
به صدق کوش که خورشید زاید از نفست / که از
دروغ سپه روی گشت صبح نخست
صبح: بامدادی از شیر و شراب و مانند آن (خلافت
غیور، شریلی که به وقت بامداد خورده شود ضد غیور
که به وقت شام می خوردند. (دهخدا - لغت نامه)
گر فوت شد سحور چه نقصان صبح هست / از می
کنند روزه گشا طالبان یار (حافظ)

۱۰- مرغ صبح خزان: بلبل
ز پرده ناله ی حافظ برون کی افتادی / اگر نه همدم
مرغان صبح خزان بودی
صبح: استعاره از نسیم صبحگاهی و باد صباست
که پیغام گذار عاشق به معشوق است.
کو بیک صبح تا گله های شب فراق / با آن خجسته
طالع فرخنده پی کنم

دم صبح: با نفس صبح،
در شعر و ادب فارسی و
عرب سابقه ی مدید دارد.
در قرآن مجید صریحاً از تنفس
صبح سخن گفته شده است و
الصبح اذا تنفس (سوگند به صبح چون
دم بر زند) - (تکویر - ۱۸)
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف
تو همان مونس جان است که بود
شادروان غنی درباره ی «دم صبح» نوشته است: «دم
صبح، یعنی از وقت نفس صبح... همان کلمه ی
نفس صبح، «دم» شده است. نباید به معنی عامیانه
امروز فکر کرد که مثلاً عوام می گویند: تا دم در رفتم.
یا از دم در برگشته» (حوالی غنی - ۲۰۶)

«بیت: مجلس بزم عیش را غایبه مراد نیست / ای دم صبح خوش
نفس باقه ی زلف یار کو؟ را می توان گفت که دقیقاً همان معنای
منظور شادروان «غنی» را تصریح می کند، می توان گفت که صبحدم
صورت مغلوب همین دم صبح است.» (خرمشاهی - ج ۱ - ۷۵۰)
سحر: وقت آخر شب و زمان پیش از صبح، سپیده دم، سحرگاه
دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش یاد / که در چمن همه
گلپانگ عاشقانه ی نوست
سحرگاه، سحر که، هنگام سحر، وقت سحر، سحر گهان، سحر گهی،

شگیر از دیگر واژه های هم معنی و مترادف با سحر است.
سحر، در تعبیر عرفانی: مراد تالو انوار حق است و مقام راز و نیاز
عبد را گویند. (فرهنگ عرفانی - سجادی)
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش عیار
کجاست

دعای سحر: پس دعای سحر مونس جان خواهد بود / تو که
چون حافظ شیخیز غلامی داری
دعا از مفاهیم کلیدی شعر حافظ است. دعا رکن شریعت و
طریقت است. در قرآن مجید سخن از ذکر و دعا و توصیه به هر
دو بسیار است. حافظ، به ذکر و ورد و دعا و التجار نیاز نیم شبی
و گریه ی سحری اهمیت می دهد.

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ / از یمن دعای شب و ورد
سحری بود (خرمشاهی ج ۱ - صص ۵۰۱ - ۵۰۰)
ترکیب های ورد سحری، گریه ی سحری، آه سحر، خلوت سحر،
درس سحر و ... نیز با همین مضمون به کار رفته اند.

درباره ی دعا و وقت مناسب آن سحر توصیه و تأکید بسیار شده است.
غزالی در این باره می گویند: «شرف ترین اوقات دعا، روز عرفه از
روزهای سال، ماه رمضان از ماه ها، روز جمعه از ایام هفته و وقت سحر
از ساعات شب است، چنان که خداوند فرموده است: و بالاسحار هم
یستغفرون (ذاریات - ۱۸)» (خرمشاهی (به نقل) - ج ۱ - ۵۰۱)

در یک پژوهش از اشعه ی رادون (RADON) و تأثیر آن بر افراد
سخن به عمل آمده است. جالب است که این اشعه در سحر و
صبحگاهان می تابد. اگر چه از کشف این اشعه و خواص آن مدت
زیادی نمی گذرد ولی پیشینیان ما که گفته اند «سحرخیز بلش تا
کلروا باشی» یقیناً خود لذت سحرخیزی را درک کرده اند. در این
پژوهش آمده است: «هنگام سحر که پیش از وقت صبحگاهان است،
از افق آسمان، اشعه ای به نام «رادون» می تابد و اگر انسان بیدار باشد
و در فضای آزاد قرار بگیرد یا در زیر سقف نماوند آن اشعه بر سر و
مغزش می تابد و اسباب رفع خستگی، ایجاد نشاط، ذوق و حال
می شود و در تمام روز، انرژی، سرحال، شادکام، خوش برخورد و
پرتوان خواهد بود» (هاشمی - ماهنامه ی حافظ - ۵۹)

نسیم سحر - ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه
عاشق کش عیار کجاست
نسیم: باد نرم، همان باد صبا که بیک شاعران است.
مرغ سحر: بلبل - به شکر آن که شکفتی به کام بخت ای گل / نسیم
و وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
سواد سحر: میاه ی سحر، تاریکی
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است / لیکن این هست که
این نسخه سقیم القاده است



پیام ثریا ثباتی (آتشی) به انجمن دوستداران حافظ بوشهر



دیار ما هر بار معنای تازه می طلبد
معنای تازه تا قدر ما را نگردد
و نباشد بیگانه ما
در کجای جهان
آنگاه معنای کل جهان
بود هسته
"منوچهر آتشی"

این افتخار به من داده شده که پیامی برای دوستداران حافظ بفرستم. از خودم می پرسم، یک تکرو متفاوت و شاهد تلخی های جهان بشریت در گستره ی وسیع تر که پس از سال ها راه پیمایی هنوز در جستجوی حقیقت است، چه پیامی می تواند به دوستداران شعر، زیبایی و لطافت زندگی بفرستد که خطا نباشد؟ به شما انجمن دوستداران حافظ بوشهر غبطه می خورم که در خانه ی خود با همید و با هم راه می پیمایید. با توجه به خصلت مبارزتان، تلاشگرانه، صفا و صمیمیتتان، صداقت و گذشتتان، همراهی و همگامیتان را در همه ی زمینه ها، سعی دارید که وفادار بمانید. این نیازمند فرهنگ و توانایی انسانی والایی ست که در همه و همه جا شاهد آن نمی توان بود.

به شما غبطه می خورم که می توانید با هم حافظ را بشنوید که می گوید:

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم که شهیدان که اند این همه گلگون کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این رازنه ایم از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
با آرزوی روزی که در کنارتان قرار بگیرم، تلاشتان را ارج می نهم و برقراریتان آرزوی من هم هست.

ثریا ثباتی (آتشی)

تهران- ۱۳۸۹/۸/۸





داستان

توهم

به قلم نویسنده فقید بوشهری زنده یاد: ماشااا... رضازاده (عضو انجمن دوستداران حافظ بوشهر)



نیست. تکه ی کاغذی به پایم می چسبید. کاغذ را برمی دارم و کبریت می کشم «بابا! ما ز قتم خانه ی خاله، شام آن جاییم و شاید شب هم ماندیم. کتلت توی یخچال است» لیس از تن می کشم. دست و رویم را می شویم و کورمال کورمال به طرف یخچال می روم. چند دانه کتلت با تکه ی نالی برمی دارم و گلز می زنم. لیوان آبی سرمی کشم. سیگاری روشن می کنم و از حال بیرون می آیم و روی پله می نشینم.

آن وقت ها برقی که نبود و با ماندناشتیم. تابستان توی حیاط یا پشت بام و زیر نور ماه مهتاب اگر نبود، سوسوی ستارگان را داشتیم. زمستان اما فانوسی بود و یک اتاق. پدر و مادر کنار منقل، قلیان زیر لب داشتند و ما بچه ها دور فانوس به درس و مشق مشغول بودیم. به درون اتاق می آیم. زیلو، پتو، ملافه و بالش را برمی دارم و دست به دیوار خودم را به حیاط می رسانم. جایم را تخت می کنم و دراز می کشم. چشمم به نقطه ای کلید می شود. شبی انگار به آسمان تنوره می کشد. زویر می گردانم و ملافه را به صورت می کشم. وسوسه ی گنگی در درونم می دود و وحشت سرابای وجودم را فرامی گیرد.

نیمه های شب بود. باد از لای در و پنجره روزه می کشید و سوز سرما را به درون می ریخت و مادر، کتج اتاق، زیر نور کم رنگ فانوس قلیان می کشید که ناگهان در، چهار تاق شد و چیزی وسط اتاق افتاد. همه به طرف مادر هجوم بردیم و دست به دامنش شدیم. پدر بود که دراز به دراز وسط افشاده بود. زبان قفل کرده بود و می لرزید. مادر، پتو را روی پدر انداخت و دست به کار شد. یکی از الگوهایش را به زحمت از دست درآورد، در کاسه انداخت و کاسه را آب کرد. ورزی خواند و فوت کرد و بالای سرش نشست بعد پتو را پس زد و چند قطره ی آب به خورد پدر داد. پدر چشم باز کرد و به دیوار تکیه داد. به تک تک ما خیره شد و نفس بلندی کشید و ما به دورش نشستیم.

♦♦♦

از لاج که پیاده شدم و به آب زدم، یک نفر بلند بالا با دندانه ای سفید روی پشت ایستاده بود. راهم را کج کردم و از جای دیگری پریدم بالا، ولی آبی جلویم سبز شد. سلامش کردم شنید یا نشنید. جوابم نداد. ترسیدم. ترس هم داشت. نیمه های شب و این آدم؟ بل دندانه ام را به دست گرفتم و پا ورکشیدم و دیدم. به پشت سر که نگاه می کردم، انگار به دنبال می دیدم. فریاد کشیدم. اما انگار راه گلویم بسته بود. به خانه رسیدم و با تمام وجود در را هل دادم. خدا را شکر که در کلون نبود.

مادر، بو زخندی می زند و نی قلیان را به لب می گیرد.

...های، های، های، خیالاتی شدی عباس! پسر دنگل دیوونه ی ناخدا عوض بوده.

غلنی می زنم و با دست صورتم را می پوشانم و از لای انگشت هام به نقطه ی خیره می شوم.

«خجالت بکش مردا بلند شو بین چیه؟ کیه؟»

نهیبی به دل خود می دهم و از جا می پریم و چشم بسته به طرف طناب ریخت برش می کشم. حوله دور سرو صورتم می پیچد.

تلویزیون را روشن می کنم و به متکا لم می دهم. فیلمی بزن و بکوب است. درگیری پلیس با فراری از قدیم میانه ی خوبی با تلویزیون نداشتم و اگر که گاهی پای صندوق جاوونی می نشستیم. برای دیدن برنامه های علمی فرهنگی بوده. نه فیلم ها و سریال های بی محتوا! تکمه را فشار می دهم و تلویزیون را خاموش می کنم و سیگار به لب می گیرم. سابقه نداشتم که عصر در خانه مانده باشم. آن هم عصر جمعه! وقتی آفتاب زهرش را به دریا می ریخت و تک گرما می شکست. راه می افتادم و با دوستان می زقتم دم دروازه یا کنار دریا و شب شاد و شنگول به خانه برمی گشتم. صبح زود سرحال و قیرواق از خواب بیدار می شدم. کمی توی حیاط دودک می کردم و بعد از صبحانه به سمت اداره می رفتم. توی اداره با همه خوش و بش داشتم تا ظهر که به خانه برمی گشتم. بعدازظهر هر جمعه بچه ها را سوار ماشین می کردم و می گازلدم. زمستان اگر بود، صحرای سرسبز و درندشت و اگر تابستان بود کنار دریا. سالی یک بار هم بچه ها را به مسافرت می بردم. زندگی خوب و خوشی داشتم. اخم و تخم در کلام نبود. با اغصابی راحت کارها را انجام می دادم. اگر کسی می گفت اغصابم خراب است، زل می زدم به چشمش. فقهه ای سرمی دادم و می گفتیم: خجالت بکش مردا!

آخرین یک را به سیگار می زنم و خاموشش می کنم. حوله را برمی دارم و وارد حمام می شوم. دوش مختصری می گیرم و لباس می پوشم. حوله را روی طناب می اندازم و پایه کوچکی می گذارم. کوچکی خاکی را پشت سرمی گذارم و به خیابان می رسم.

شهر چهره ی مظلوم و غریبی دارد. به تک تک آدم ها که نگاه می کنم، انگار همه درد مشترکی داریم. بی هدف گام برمی دارم. خسته و کسل و نمی دانم که کجا سردرمی آورم. به ساحل می رسم. دریا ساکت و آرام است و ابرهای عبوس در آسمان خاکستری رنگ پخش و پلا هستند. روی سنگی می نشینم و سیگار دود می کنم. دریا سدی نداشتم. حصاری به دور دریا کشیده نشده بود. ساحل بی در و دروازه بود. پسین تنگ از تل عاشقان صدای آواز به گوش می رسید و دریا را به وجد می آورد. ماهی گیران سوار بر قایق و پارو زنان، ترانه سرمی دادند و مرغان دریایی بالای سرشان در پرواز. می ایستم و دست به سینه می گویم. صدای شور و شادی به گوش می رسد. آهسته آهسته قدم برمی دارم. وارد استادیوم می شوم. جای پیدا می کنم و می نشینم.

«بخشید! بازی بین کی و کیه؟»

«صنعت نفت و شاهین»

زمین فوتبال وسط شهر قرار داشت. زمین خاکی بود و دیوار و سکویی نداشتم. با دستم به پشت بام خانه شان که مشرف به زمین فوتبال بود می رفتم و از آنجا بازی را تماشا می کردم.

با صدای سوت داور، سکوت بر زمین حاکم می شود.

«بخشید! بازی تمام شد؟»

«نیمه ی اول تمام شد»

پشت شلوارم را می تکانم و از پله ها سرازیر می شوم. سلاله سلاله به سمت خانه می روم. کلید برقی را فشار می دهم. خبری از برق





قصه ی اُسا غلو

مهدی جهانبخشان

خدا بیامرز بوم گی وختی تعریفی خوشی داشت ، ئی تعریف مال خیلی پیشن - یکنشه تعریف می کرد می گفت یه غلو زارمحدثی بید تو ولات، جملی چراغی، قیبله و فانوس و چراغ پهمی می فرخت. شانسی هم بعضیاشون که خراب می کرد، تعمیر می کرد. سی محض همی سیش می گفتن غلو پهمی.

کم کم جهازی شرافی هم مکیته دار شدن. یاتاقا هم یکی یکی ورافتیدن جانسون مکیته گازوئیلی گرفت. ئی زار غلو پهمی گی وختی هم می رفت سر چاوا الکی دسی می آورد تو تلمبه ی که خراب شده بید به

اصطلاح خوش دُرسون می کرد . کم کم آوازه ی اُسا غلو تو ولاتی دور سامون پیچید. سی محض همی یه موتور هاندا نوی اسد که بره ئی ولات لو ولات سی تعمیر تلمبه ها .

گی وختی هم دو روز سه روز تو ولاتا می مُد . خونه هم که می بومد . دستن بر پیل بید و حاصل سر باغم گیرش می بومد. غلو کُیل بید . کچلم پیدا چیشی گوجیکینی هم داشت . گوشاشم همیشه پر مین. اما دخترآ و زنا از غلو خوششون میومد.سی چه ؟ سی محضی. آدم تازه ی غیر نککا و پَس خالو و پَس عامه و پَس عامو و بوا سفیدن . شوخی و خنده هم که خوب بلد بی . سر چالو که می رفت تلمبه درس کنه.

ارنگ بازی در میاورد و حرف خشن خشن می زد که زنا می مردن از خنده. تو همی سفرآ بید که دل به دختری جیب غلو گیر کرد. زنش گفت : اُسا غلو آخرش کار خوت کردی دلت دو قسمت کردی. غلو گفت تا چار تا رسمی و ده هزار تا الکی پلکی وامیبت دلت قسمت هکتی هم پیلش هسن . هم چمولش ام هسن ... خواس یگه هم قیافش دارم که زنتش پیش دسی کرد گفت هم ختک گری بلدی که همی ئی دل زنا و دخترآش بردن . غلو اومد زناش کرد چهار رتا. تو یه سامون زمین دیم رازی سه تا کرگی زد و دیواری هم یا خار دور سامون زمین کرد و مشت بز و مرغ و خروسی هم رخت تو زمین. دو تا سگ هارم نهاد تو سرا که آدم اگه دل شیرم داشت، زهلهش می رفت او هلا رد پشه.

اما غلو کم کم خوش هل جهازا هم کُشند. شانسی دو تا پیچ واز و بسته می کرد، مکیته ی جهاز رو می افتاد . دیگه غلو حسابی اسم در کرده بید.

ئی گذشت تا یکنشه ناخدا زار عواس خدر خواس بار پیازی بیره عربستان هوا هم گرم مٹ تیر نونی . انجین جهاز تعریفی نیبه گفتند سی احتیاط اُسا غلو هم با خومون بیریم که اگه تو وسط دریا جهاز خراب شد، نیکانیک داشته باشیم. غلو ورداشتن بردن گفتن اگه پیازامون خوب فروش رفت، پیل علد عماری هم سی اُسا غلو میدیم.

وسط دریا مکیته ی جهاز خراب شد. غلو رفت تو موتور خونه گفت: آچار بارپتو خالو. گفتن آچار چند ؟ غلو گفت آچار دو . آچار دو آوردن دادن دس غلو ریش نوشته بید ۲ غلو گفت: موم گفت آچار ۲ بازپتو آچار چارتو آوردن وایشن بیرش. جاشو کو گفت خالو نکه ئی نه دُون؟ نکنه ریش نوشتن . اُسا غلو گفت : آدم بس سوادش بو. ئی فرنگیا سی ختک گری ریشون نوشتن . واسو آچار علدی بار آغا اُسا غلو گرفتآ ر شد هی پیچ واز کرد و هی دور خوش رخت . دوارتی بس. گفت : بیتو بیجا ، حالا علد هامیبت . ایسو علد علدن یه هندلی برزیتو خالو د چالو هامیبت. هر چی هندل زدن قیدی نداشت .

دوارتی بیجا واز کرد گرفتآر شد. دوارتی بسته به جاشویی گت : اُسا غلو ای بیجا چن؟ اینات نسین خو؟ اُسا غلو گفت : نکه تو مال چه ولاتی هسی خالو؟ اینا سوسی زاپلس اشون ندن . نکه تو زاپلس سرت نامیبت ؟

یالا خالو هندل کُیمی برزیتو اُمشته د علدن د خدا بخواه راه مَقُت می شیم . باز هندل زدن قیده نداشت گفت می فهمی چن؟ شما بسم اللهم تون گفت؟ صلواتون بیسی ها که؟ مال همین خالو نه پالیه بسم اله بگیتو صلوات بلند بیسی ها کنین. بارم قیدی نکرد ناخدا اومد هل غلو گفت غلو پهمی اگه ما صد هزار صلوات بیسی کنیم جهاز رو بیفت ئی می فهمی سه چه؟ اُسا غلو گفت : نه سی چه خالو ؟ ناخدا گفت : سی محضی که تو نیکا نیکي تو سی ... خوین . اگه ما خالو عاکل بیدیم خومو اسیر تو مو نمی کرد عتُر کُشته تو جهاز کو غرت زتن خو . اُسا غلو خوش زد و گری یالی مونمی فهم تو چی می گی .

تو همی حیث و بیث به طیاری ری هوارد شد . غلو گفت : عجب عجب ، کپتان سوار بالول خروها وید ی؟ خدارحم جماعت تو بالول هُکمه ناخدا گفت : نکه چه واودن ! اُسا غلو گفت : مَشنی صلدی بالول چه طری پت پت می که؟ ناخدا گفت : ها نه، نه مَشتم . اُسا غلو گفت : شما نیکا نیک نیستو، سرتو نامیبت ئی بالول که ئی طهیری پت پت میکه ، یه سوافقی خراون علد کار نمی که . کپتان هم حواسش ئی ناخدا که تیرش بزدی خیشن در نمی اومد، یخه اُسا غلو گرفت لداختش ری پیازا گفت : آدم نفهم تو مکیته ی جهاز شین دستن سر در نماری . ایراد بالول می گری؟ اُسا غلو گفت : چنن خالو ؟ مو خالو غراب گتی مال فرنگیا علد هم ها کردن ئی ملنوه تو خو سهلان صیرم هاده آلان علدیمو. تو همی حیث و بیث یه جهازی مال دُبریا رد شد اینا ایقه بُنگ زدن و لنگ تکون دادن تا جهاز اومد هلشون. نیکا یکشون اومد تو موتور خونه دس زد ری یه ضامنی گفت : ئی ضامن خوسنده بیدن حالا هندل برزین روشن میشه. همی هندل اولی نه هندل دومی جهاز چالو شد ناخدا گفت : خو حالا چار چلنگ ئی اُسی جملی بیگیرین ورش هادین تو ماشو. اُسا غلو گفت : محض رضی خدا محض رضی پیغمبر محض رضی انعام . ئی کار کو نکه خالو مَوجهار تا زمن بدیخت هامین . بجام یتیم هامین. ناخدا گفت : ری اوت سی خوت می شی خوت و شانسِت. اگه رسیدی خالو رسیدی اگه خوراک بهمیکا واویدی، نوش جونشون تا آدم واوی ، یسی سر کار اولت که جملی فرَس کرده بید. برو گم هاوو.

طنز حافظانه!

قضیه ی حافظ و حَسَن روزافزون!

«از خاطرات یک مبتذل زُدا»



سیاه پوش

جا همراه با ضعیفه ای به نام «غزل» حرکتی مشکوک از جمله «ذُر سفتن» - که احتمالاً همان حرکات موزون است - اجرا می کردند. یکی از این مجالس لهور و لعب، مجلس عقد «فلک» با «ثریاء» بوده است:

**غزل گفتی و ذُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد لُریا را**

با خواندن این بیت مبتذل، فشار خون مان سقوط کرد و رگ غیرت مان مانند شیلنگ متورم شد. این بیت را ابتدا خط خطی نموده و سپس لاک گرفتیم و فی الفور این بیت را به جایش چاباندیم:

**بد آموزی فراوان داری ای حافظ مصمم شو
که روزی قصه ات گردد چو دهقان فداکارا!**

پس از مبتذل زدایی، کتاب را با این تغییرات، قابل تأمل و احتمالاً قابل عرضه دانستیم:

**«۵۰ غزل حذف، ۵۰۰ بیت جایگزین و مقادیر قابل توجهی
نقطه چین...!»**

ایبوم مجموعه ی سرودهای فردی مجهول الهویه با نام مستعار «حافظ» را به بنده سپردند تا هر جا نشانه ای از وقوع ابتلال است سریراً مبتذل زدایی نمایم.

کتاب را مفتوح نموده تا اگر از طرف نامبرده شیطنی در بیوتنا (جمع بیت) واقع شده، فی الفور مصاریع بهداشتی را در جایشان بجایانم! در تردد دو عین ما بر کلمات بیوت، به یکباره بر این دو سطر مسئله دار توقف کردیم:

**اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشیم سمرقند و بخارا را**

ناگهان آبی کبوی ما به یاری مان شافت و فهمیدیم که با یک مرفه بی درد مواجهیم و ضمناً این بابا به خاطر خال ناقابل یکی از اهالی هندو مذهب ترکیه، سمرقند و بخارا را بخشیده است و معلوم نیست که اگر چهار روز بیشتر اکیسجن می بلعید همین شیراز را هم به خاطر گیس یا چشم و ابروی ضعیفه ای سوغات نمی داد. پس به دلیل بدآموزی این بیت و در راستای مبارزه با طرح «اهدای شهر و روستا در مقابل مقادیری چشم و ابروه» آن بیت را از کتاب امحاء و این بیت را انشاء نمودیم:

**مشوش می کنی حافظ چرا ذهن عموما را
مگر ملک بابا بوده که بخشیدی بخارا را!**

با این تغییر، دل مان کمی تا قسمتی خنک شد و به سراغ بیوت دیگر رفتیم که ناگهان بیتی مشکوک توجه مان را جلب و جوانمان را دستگیر نمود! شاعر در بیتی مورد دار، «یوزارسیف» را به بیرون کردن زلیخا از «برده ی عصمت» با همراهی «حسن روزافزون» متهم کرده و گویا با همراهی کاهنان ملعون، قصد «یوزارسیف زدایی» داشته است:

**من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از برده ی عصمت برون آرد زلیخا را**

فی الفور دست به کار شدیم و این بیت که قصد داشت زلیخا را ضعیفه ای بی گناه جلوه دهد، تودیع کردیم و بلافاصله بیتی کاربلد را معارفه کردیم که خودمان هم خوش مان آمد:

**من از آن شیطنت های زلیخایی بدانستم
که در یک هجمه او روزی ذرد شولای یوزا را!**

نام برده سپس در بیتی اعتراف کرده که با تشکیل یک گروه سرود غیرمجاز به مجالس عقد و عروسی می رفته و در آن





حافظ و موسیقی

مریم تیموری



می کشد، ویژگی سبکی و لفظی او آهنگ می آفریند و بافت غنایی را به زیبایی نمایان می سازد. توفیقی که شامل حافظ شیرازی شد در تاریخ تکرار نشد و همچنان افراد زیادی را نسل اندر نسل شیفته ی خود کرده. آهنگ زیبا و دل انگیز بیت بیت حافظ، خواننده را با لحظه لحظه ی عشق به معشوق آشنا می کند و چنان ظریف از درد هجران می گوید که خواننده نیز آهنگ عاشقی می کند. آه و سوز بیت های عاشقانه اش، لفظ آهنگش خواننده را مست می کند. موسیقی ای که از شعرش برمی آید گویی با رنگ و جان او عجین بوده که توانسته به زیبایی آن را بیان کند. دیوان حافظ دریایی از نت ها را در دل خود جای داده و با هر ساز و آهنگی می توان آن را خواننده در واقع این ندای دل و روح حافظ است که با ظرافت و زیبایی خاصی با کلمات بازی کرده است.

موسیقی وسیله ای است که بدون واسطه به روح و روان مرتبط می شود شعر حافظ نیز با موسیقی، بی واسطه به لندرون راه می یابد. زمینه ی آهنگسازی هم بسی گسترده و پهناور است که دیوان حافظ؛ همچنان لذت بخش است و با دل هم نوا، همچنین با توجه به ذائقه و زوایه ی دیدگاه خواننده، برداشت های موسیقی هم متفاوت است. مثلاً برداشت از یک آهنگ غزل در یک عارف و یک عاشق دنیوی و یک شریخواز متفاوت است. در واقع این خاصیت منشورگونه ی اشعار اوست. هر کس مطابق اندیشه و آمل و دیدگاه خود به قدری از آن برداشت می کند. حافظ طرفی می سازد و همه را از آن سیراب می کند و هر معنی در آن وجود دارد. در حقیقت این منشور، عواطف خواننده را هدف قرار می دهد بی تکلف بودن شعر حافظ هم منجر به آهنگین شدن و گوشنوازی می شود. به صورت متقارن بودن، واج های تناسب به کار رفته و این اصل سستی در اشعار دیده می شود. این رمز طینت موسیقی شعرش است. موسیقی و گوشنوازی به شکل های گوناگون صورت می گیرد، گاهی با چند بار تکرار یک واج و حتی گاهی فقط با دوبار تکرار یک واج ایجاد موسیقی می کند از ترکیب همه جاذبه ی واژه ها و واج ها، موسیقی درونی صورت می گیرد. برای شاعر نمود شنیداری در واقع مدنظر است نه نمود خطی. یعنی ز، ض، ظ، ذ که در خط متفاوت است و البته در زبان فارسی به یک شکل تلفظ می شود، بر موسیقی وار بودن شعر تأثیر بسزایی دارد. خاصیت واج ها در اشعار حافظ حفظ شده، این ها دیگر مواردی هستند که بر موسیقی وار بودن شعر حافظ صدق می کند و در آخر قلم من از به کاغذ آوردن آن همه غنا در غزل، عاجز است.

حافظ همیشه حافظ می ماند و غنای موسیقی دیوان حافظ با نام کهن ایران خواهد ماند و ایران سرزمین، حافظ شیرازی را در دل خود نگه می دارد.

حافظ و حافظ شناسی و از حافظ گفتن و شنیدن و هر چه درباره اش به شکل های گوناگون به قنای و ایعاد مختلف، قابل تحلیل و تجلیل است. حافظ همچنان تکراری نمی شود و همواره از گوشه و کنار، ناگفته هایی باقی ست طوری که همه ساله کتاب ها و مقاله ها و مجلاتی در خصوص شعر و شخصیت او نگاشته و همایش ها و برنامه ها برگزار می شود و با این حال باز هم جذاب است. این گونه است که لایق لقب «لسان الغیب» است. احساس قوی شاعر با معشوقه ی معنوی و دنیوی، موجب ماندگاری شعرش است. این عشق به شعر مبدل می شود و شعر به زیبایی به آهنگ دلنشین و این آهنگ اثرات متفاوت خود را دارد. در اینجاست که این جمله معنایش دوچندان می شود؛ «آن چه از دل برآید بر دل نشیند» و این راز پایداری اوست.

اندیشه ی حافظ اندیشه ای هنری است و بسیار هنرمندانه آن را به نظم و نثر درآورده و تا به امروز از افکارش بشر در عجب است. در هر بیت این هنرمند چندین هنر به وضوح دیده می شود با به کارگیری بدیع و بیان و ایجاد روابط متعدد موسیقی و معانی از دیگر شاعران هم رده ی خود سبقت گرفته و البته که از ابیات پیش از خود نیز سودجسته شعر حافظ از لواع جلس و ایهام و تناسب و تضاد و استعاره و تشبیه و تمییح و آموزه های عرفانی و قرآنی و طنز و مثل و تاریخ و اسطوره و ... خالی نیست. در کل مضامین بسیاری از آن سر برون می آورد. نقش موسیقی در اشعار حافظ بسیار پررنگ است و علاقه ام به جذاب بودن اشعار زیبایش مرا به تجلیل از این مهم وادانست.

لیات حافظ شیرازی، دارای موسیقی درونی است که علاوه بر آن گاهی هم از ابزار و آلات موسیقی سخن به میان آورده. از شگفتی های غزل های حافظ سبک دلنواز و مسحورکننده ی موسیقی در اشعار وی می باشد که در مجالس بزم حائز اهمیت بوده و بسیاری از هنرمندان برجسته ی ایران از قدیم تا به امروز اشعار حافظ را یکی از منابع ارزشمند و ناب برای متن موسیقی یافتند. بعد هنری بسیار گسترده ای دارد و زیبایی در دیوان حافظ فقط در مرز و بوم ایران کهن قابل درک نیست، بلکه شاعری برای همه ی مرز و بوم هست. از جمله بزرگ ترین شاعر آلمانی به نام «گوته» را سرمست خود کرده و بیان نموده که «می خواهم گم کرده های خود را در نغمه های آهنگین حافظ بیابم».

آهنگ و موسیقی از دل عاشق سرچشمه می گیرد و تا بدان جا می رسد که از شمع و گل و پروانه سخن به میان می آید و تا جان به لب رسیدن، می رسد و لوح هایی که از عشق پدیدار صورت می گیرد و زبان دل با زبان سر، اصله هاست که غزل های عاشقانه مرزو بوم را نمی شناسد.

گاهی هم همین تضادها، همین تناسب ها به موسیقی می انجامد. واج آرای های زیبای او، دیوانه وار بودن عاشق را به آهنگ



ادامه دارد . . .